

پرده تکان می‌خورد،  
به آن نشان که پنجره باز است.  
باد می‌وزید،  
به آن نشان که پرده می‌لرزید!

تو آمدی  
بدان نشان که دلم لرزید ،  
دلم لرزید، از جای شد!  
تو آمدی به آن نشان که عشق آمد.  
تار دلم ترانه ای سرود! از وزیدنِ عشق...  
نوای عاشقانه‌ای،  
به آن نشان که سینه‌ام ترانه شد!

تو آمدی، سپیده آمد،  
بر بالای سپیدار آشیانه کرد،  
تو آمدی، برگ‌ها به رقص آمد،  
سپیدیِ سحر در آفتابِ فسانه شد.

تو آمدی،  
آفتاب از برگ نقره‌ای ریخت، در جامِ دلم نشست،  
روز خواهد رفت،  
شب را چگونه سرکنم؟  
دلم لرزید،  
تو آمدی اما شب خواهی رفت.  
روز را تو آغاز کردی

شب را، من چگونه به پایان بَرَم؟

دلم می‌لرزد، آخر چرا؟ در نمی‌یابی مرا؟

دلم به هر سو می‌چرخد،

تا رختِ خواب را در سفرِ شب، تا سحر بپیماید!

بگو چگونه سحر خواهی شد،

بامداد را چه کس به تو آموخت؟

نمی‌دانی،

ترانه‌هایم دیگر نمی‌خوانند

گلویم پینه بسته،

حرف‌هایم زخمی شب‌اند.

اگر این جهان بچرخد،

و تو همیشه بامداد نمایی!

این شب‌ها، قرارم خواهند رُبود!

تا بم نمانده، قرارِی بده.

پیش از آن‌که آفریدگار پرده‌ی شب فروفکند،

و به باورها، کافر شوم! وعده ای کن!

هنوز پرده می‌جنبد،

هنوز باورم در رقص برگ‌ها شکفته،

مبادا دیر شود!

برگ‌ها هنوز سبز و نقره‌ای می‌شوند،

سپیدار ترانه باد می‌سراید،

با باد هم‌صدا می‌شوم

ترانه‌هایم را می‌شنوی؟

عهدی ببند،  
این گونه که با باد می‌وَرَم  
آرزو را بر خاک خواهم فگند.  
دوست داشتن، گسسته بندم از بند!

یا با باد برو،  
یا با باد بِوَر،  
یا با من بمان و پنجره را ببند!